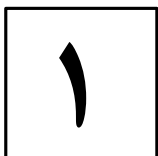




از جلوی عوارضی جاده تهران - رودهن که رد شدم، پنجره ماشین را کمی پائین کشیدم و قبض رسید را در هوا رها کردم. یک طرف شال نارنجی رنگم را از روی شانه پائین کشیدم تا گردنم هوا بخورد. با اینکه بعد از ظهری بهاری بود، اما انگار هوا به استقبال تابستان رفته بود که خورشید اینطور داغ و مستقیم می تابید. شیشه را دوباره بالا کشیدم تا هوای خنک داخل هدر نرود. دستم را جلوی دریچه کولر گرفتم و با لذت لبخند زدم. نگاهم به ساعت دیجیتالی زیر کنسول افتاد و پا را بیشتر روی پدال گاز فشردم. از هر سه جلسه غیبت مجاز این درس در ترم دوم استفاده کرده بودم و نمی توانستم بی گذار به آب بزنم و خطر دیر رسیدن به کلاس و غیبت خوردن را به جان بخرم؛ به قبولی این ترم احتیاج داشتم، حتی اگر شده مثل ترم های قبل با معدل پائین. فقط دو ترم تا رهایی باقی مانده بود. از این فکر لبخند روی لبم، گشاده تر شد. به زودی رها می شدم از این مسیر طولانی، جاده خشک و خسته کننده، دانشگاه شلوغ و بی در و پیکر، همکلاسی هایی که بعد از سه سال هنوز خیلی هایشان را به اسم نمی شناختم و با هیچ کدام صمیمی نشده بودم. مهم تر از همه، رهایی از دروس رشته ای که هرگز به آن علاقه مند نشده بودم. تحملش می کردم، فقط برای رسیدن به یک هدف؛ خروج از ایران.

پدرم قول داده بود به محض گرفتن مدرک کارشناسی ام به خیال خودش برای ادامه تحصیل مرا روانه خارج کند. اما



من بی آنکه به کسی بگویم، اصلاً قصد ادامه تحصیل نداشتم. درس خواندن، مال ایران بود که اگر دانشگاه نمی رفتی نگاه‌ها فرق می کرد و پر از ترحم و تحقیر می شد. اصلاً جز دانشگاه رفتن اینجا چه کار دیگری می شد انجام داد؟

پارکینگ دانشگاه و خیابان عریض جلوی آن پر از اتومبیل بود. همیشه صف طولانی مینی بوس و اتوبوس به مقصد تهران یا رودهن را دیده بودم و نمی فهمیدم چطور بعضی‌ها حاضر می شوند این همه سختی را برای آمدن به دانشکده تحمل کنند! اگر پدرم به محض قبولی در دانشگاه رودهن، این سوزوکی شاسی بلند سورمه‌ای را برایم نمی خرید، محال بود زیر بار تحصیل در چنین منطقه‌ای بروم.

پارک که کردم، مقنعه‌ام را روی سرم انداختم و با مهارت شالم را از زیر آن بیرون کشیدم و روی صندلی عقب پرتاب کردم. نگاهی در آئینه به صورت خودم انداختم، کیفم را برداشتم و پیاده شدم. تا به در دانشگاه برسم پیامک سامان را خواندم که برای دو ساعت بعد در فست‌فود بزرگی در آن نزدیکی، قرارمان را یادآوری می کرد. لبخند زدم. انگار که ممکن بود آن را فراموش کنم! نه فقط من که عاشق سامان بودم، هیچ‌کدام دیگر از دخترهای دانشگاه هم اگر با او قرار داشتند، لحظه‌ای دیر نمی کردند.

سامان کاشف، سال بالایی دانشکده و بی هیچ تردیدی گل سرسبد پسرها بود. خوش قیافه و خوش تیپ و خوش قدوبالا. با اینکه دو سال زودتر از من به دانشکده آمده بود، همین ترم پیش فارغ‌التحصیل شده و حالا دنبال کارهای تسویه حساب و گرفتن مدرکش دوندگی می کرد. جز عشق، هدف مشترک ما برای خروج از ایران نیز به هم نزدیکمان کرده بود. البته که سامان برخلاف من قصد ادامه تحصیل داشت. جاه طلب بود و بلندپروازی بسیاری داشت. به قول خودش، از همه چیز، بهترین را می خواست و برای رسیدن به آن از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کرد. می دانست پدر و مادرش که هر دو سالخورده و بیمار بودند، از دوری او که تک پسر خانواده بود غصه خواهند خورد اما باز به قول خودش نمی گذاشت احساسات رقیق و بی فایده، سد راه موفقیت و پیشرفتش شوند. همیشه می گفت هیچ کس خانواده‌اش را خودش انتخاب نمی کند، پس لزومی ندارد یک عمر بهای جلب رضایت آنها را بپردازد.

می گفت همین که می بیند من هم مثل خودش رها از قیدوبندهای دست و پاگیر هستم، خیالش را راحت می کند که بعد از خروج از ایران هیچ‌کدام دچار غم غربت و دلتنگی برای خانواده نخواهیم شد. نه فقط این حرف، که همه حرفهایش برای من پذیرفتنی بود. قبولش داشتم، و بیشتر از آن، دوستش داشتم و به همین خاطر می دانستم هم‌پایش خواهم بود و خواهم ماند.



سیب زمینی سرخ کرده را در سس قرمز و تند غلتاندم و به دهان گذاشتم و پرسیدم:

– یادت موند به دارالترجمه تلفن بزنی؟

سامان با شوق جواب داد:

– تلفن بزنی؟ مگه اینجا کسی تلفنی جواب درست میده؟ رفتم سراغشون اونقدر نشستم تا همه رو مهر زدند... حالا دیگه برای مدارک تو، واردیم که چه کار کنیم...

– کو تا نوبت ترجمه مدارک من برسه؟

– یادت باشه قول دادی همه واحدهای این ترم رو پاس کنی و معدلت بالا باشه با اعتراض گفتم:

– من قول ندادم معدل بالا بگیرم.

سامان تکه‌ای پیتزا برداشت و بیچاند تا پنیر مفصل روی آن جمع شود:

– معدلت که بالا باشه، واحدهای بیشتری می گیری... واحد بیشتر بگیری، زودتر تموم میشه و خلاص میشی... قول بده...

به سرعت تکه‌ای پیتزا در دهانم چپاندم تا مجبور به جواب دادن نباشم. سامان با همان شوق و هیجان ادامه داد:

– من دو سال بیشتر توی مالزی موندنی نیستم، هم فوقم رو می گیرم هم پیگیر ویزای کانادا میشم، باز هم بهت میگم باید هر طور شده زیانت رو قوی کنی...

سرم را تکان دادم. صد بار این تذکر را شنیده و بالاخره از رو رفته بودم. از جعبه

روی میز دستمالی بیرون کشیدم و دور دهانم را پاک کردم:
 – دیروز عصر رفتم مؤسسه و برای کلاس‌های حضوری آمادگی آیلتس ثبت‌نام کردم... از دو سه هفته دیگه شروع میشه...
 سامان به‌وضوح خوشحال شد. بارها گفته بود گرفتن نمره خوب در آزمون آیلتس، از شروط اصلی گرفتن پذیرش تحصیلی از دانشکده انگلیسی‌زبان است. صفحه تلفن همراهم روی میز، روشن شد. پیامک داشتم. حواسم از حرف‌های سامان پرت شد. نمایندگی بنتون شعبه جردن از روز بعد حراجش را شروع می‌کرد اما چون من مشتری همیشگی بودم، خبر می‌دادند که یک روز زودتر از بقیه می‌توانستم به آنجا بروم. در ذهنم برنامه ریختم که عصر سری به آن جا بزنم. شاید می‌شد به جنس‌های تازه مانگو هم که در همان نزدیکی بود نگاهی بیندازم. تاگوشی را روی میز گذاشتم زنگ خورد. شماره غریبه بود. دستمال مچاله شده‌ام را در بشقاب پیش رویم انداختم و صندلی‌ام را عقب زدم:

– میرم دستهامو بشورم...

– نمی‌خوای تلفنت رو جواب بدی؟

– ولش کن، شماره غریبه‌ست، لابد اشتباهه... یا شاید هم مزاحم.

سامان به جای من جواب داد و با نگاهی متعجب گوشی را به سمتم دراز کرد:

– با خودت کار داره...

بی‌حوصله جواب دادم. صدایی غریبه و سرد پرسید:

– شما خانم ترمه ایزدی هستید؟

– بله، شما؟

– با خسرو ایزدی نسبتی دارید؟

– بله، دخترشون هستم، برای چی می‌پرسید؟

– خانم ایزدی، پدرتون دچار سانحه‌ای شدند و الان در بیمارستان ما هستند...

ناباورانه و با ترس پرسیدم:

– شما از کجا تماس می‌گیرید؟

– بیمارستان بهمن.

– در رامسر؟

– نه خانم، ما تهران هستیم.

نفسی به راحتی کشیدم:

– پس اشتباه گرفتید، پدر من یک هفته‌ست به رامسر رفته.

صدای غریبه آن سوی سیم مکث کرد و پرسید:

– شما مطمئنید؟

– معلومه، همین امروز صبح باهش حرف زدم.

و یادم آمد صدای بابا چقدر سرحال بود، خوشحال از پیشرفت کارش، چقدر از هوای مطبوع رامسر تعریف کرد.

– اتومبیل پدر شما سوناتای سفید رنگه؟

قلیم پائین ریخت:

– بله.

– عجیبه، تصادف با همین اتومبیل انجام گرفته و مدارک همراه مجروح به نام

خسرو ایزدیه... ایشون بیهوش هستند و خانمشون رو هم به اتاق عمل بردند...

دوباره خیالم راحت شد. مامان خانه بود و شک نداشتم از آنجا خارج نشده است.

نشانی دقیق بیمارستان را که گرفتم و تماس را قطع کردم به سامان گفتم:

– باید زودتر برگردیم تهران... توی این ترافیک، بیخودی باید بگویم و برم تا

شهرک غرب...



خیابان عربی که بیمارستان بهمن در آن قرار داشت با چهار ردیف اتومبیل پارک شده، شلوغ و کلافه‌کننده شده بود. دوباره تمام خیابان را بالا و پائین رفتم و بالاخره آن را جلوی پارکینگ خانه‌ای گذاشتم و به سامان گفتم:

– تو بشین پشت فرمون، من مدارک بابا رو می‌گیرم و زود برمی‌گردم... تلفنش که

جواب نمیده، به نظرم خودش هنوز نفهمیده کیفش رو زدند...

اطلاعات بیمارستان مرا به I.C.U فرستاد. آنجا مجبور شدم چند دقیقه‌ای منتظر بمانم تا نام خسرو ایزدی را در رایانه کنترل کردند و سرپرست بخش را به آنجا خواندند. خانم میانسالی بود که خودش را بهارلو معرفی کرد. خشک و جدی و بی توجه به توضیحات من در مورد سفر پدرم به رامسر، گفت لازم است مرد مجروح را از نزدیک ببینم. مجبور شدم مثل او سراپا لباس استریل مخصوص بپوشم. حال و هوای بخش، صدای خفه دستگاه‌ها، ناله‌های بیماران و سنگینی فضا مرا گرفت و دلم پیچ خورد.

ایشون خانمی هستند که به نام همسر آقای ایزدی پذیرش شدند... هنوز بعد از جراحی شون به هوش نیومدن.

به تختی که اشاره کرده بود نزدیک شدم. زن بیهوش، گردنبند محافظ و پایی باندپیچی شده داشت. مطمئن بودم او را نمی‌شناسم و همین را به خانم بهارلو گفتم. حالا با خیالی راحت تر و قدم‌هایی محکم همراه او به سوی دیگر و تختی که کنارش ایستاد، رفتم. اما انگار که زیر پایم یکباره خالی شده باشد، قلبم فرو ریخت. زانوانم لرزید. دستم را به سختی به میله تخت گرفتم تا بتوانم سرپا بمانم.

از گلویم صدای مسخره‌ای بیرون آمد. با لکنت گفتم:

– بابا؟... بابا... این بابای منه... بابای من...



– چکار داری می‌کنی ترمه؟ آرام‌تر برو.

– دروغ گفت... همین امروز صبح به من گفت رامسره ولی دروغ گفت...

– داری خیلی تند میری.

– چرا دروغ گفت؟ چرا گفت رامسره؟ چرا نگفت برگشته؟

– چراغ قرمز رو چرا رد کردی؟ پلیس وایستاده بود...

سرم را از پنجره بیرون بردم و خطاب به راننده ماشین جلویی فریاد زدم:

– راه برو دیگه... واسه چی ترمز کردی؟

و دستم را روی بوق گذاشتم. سامان با عصبانیت به من توپید:

– به خودت مسلط باش، اینطور که تو داری رانندگی می‌کنی هیچ‌وقت به خونه‌تون نمی‌رسیم...

دوباره پا روی گاز گذاشتم:

– حتماً می‌خواسته یک دفعه بیاد خونه و غافلگیرم کنه، حتماً... ولی اون زنه... اون کی بوده؟

– می‌دونم عجله داری ولی با تصادف تو چیزی حل نمیشه...

– هان؟

اصلاً گوش نمی‌دادم. حواسم به خانه‌مان بود. باید زودتر می‌رسیدم و به مادر بزرگم حقیقت را می‌گفتم و دوباره با او به بیمارستان برمی‌گشتم. به سرعت داخل خیابانمان پیچیدم و تقریباً بلافاصله مجبور شدم پایم را روی پدال ترمز فشار دهم. اتومبیل با تکان محکمی ایستاد. تنها اندکی مانده بود تا به وانت بزرگ دوکابینه‌ای برخورد کنم که عرض کوچکی را بسته و دره‌هایش باز بود. دستم را با بی‌صبری روی بوق گذاشتم و برنداشتم تا کارگر قوی هیکلی از پارکینگ خانه جلوی وانت، بیرون آمد:

– بسه دیگه خانوم... فهمیدیم ماشینت بوق هم داره...

– راننده این نره غول تویی؟ بزنش کنار...

– سر آوردی؟ یا از صدای بوق ماشینت خوشت میاد؟

با خشم فریاد زدم:

– او ای یارو... بزنی کنار مردم کار و زندگی دارند.

– مردم گوش و اعصاب هم دارند، پس اینقدر جیغ و داد نکن...

سامان مدام از من می‌خواست ساکت باشم و من جوش آورده بودم:

– گنده‌بک، جای اینکه وایسی جواب بدی هیکلت رو تکون بده بشین پشت قراضه‌ت بکش کنار.

کارگر قوی هیکل پرروتر از این حرفها بود. دست به سینه ایستاد:

– مثلاً نکشم کنار چکار می‌کنی.

جیغ زدم:

– زنگ می‌زنم پلیس...

– نگو که دارم از ترس می‌میرم...

– آشغال عوضی...

مرد جوانی از پارکینگ خانه با عجله بیرون آمد و شروع به توضیح دادن کرد:

– باید ببخشید خانم، وانت خاموش کرده... اونقدر سنگینه که نمیشه حرکتش

داد... جای هل دادن هم نیست زنگ زدیم مکانیک توی راهه...

– حالا یعنی چی؟ من همین جا وایسم تا مکانیک شما برسه؟

– خیلی شرمنده... عذر می‌خوام، اگر امکان داره از کوچه بغلی...

– خونه من توی این کوچه‌ست.

– بیشتر شرمنده شدیم، دیگه الانه که مکانیک برسه و ماشین رو سریع حرکت

میدیم...

– من عجله دارم...

کارگر قوی‌هیکل که همچنان دست به سینه و طلبکارانه ایستاده بود گفت:

– پس مجبوری پیاده بری...

صاحبکارش قدمی جلو آمد:

– اگه چند دقیقه تأمل کنید...

کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم و به سرعت از ماشین پائین پریدم. کارگر پررو

سرجایش ایستاد و قدمی هم عقب نرفت. با وجود پاشنه‌های بلند کفشم، سرم تا

زیرچانه‌اش بود، با تحقیر نگاهش کردم:

– من که پیاده می‌رم...

رو به صاحبکار مؤدبش کردم:

– ولی این کارگر شما خیلی بی‌شعوره...

و با قدم‌های بلند و سریع راه افتادم. سامان از پشت سرم فریاد زد:

– من ماشین رو میارم جلوی خونه‌تون...

نفسی با عصبانیت بیرون دادم. دلم می‌خواست پیاده می‌شد و حق کارگر بی‌ادب

را کف دستش می‌گذاشت. کیفم را در ماشین جا گذاشته بودم. دستم را روی زنگ طبقه اول فشردم.



مادر بزرگم با رنگ پریده و دستپاچه دور خودش می‌چرخید:

– خدای محمد به فریادمون برسه...

دنبالش راه می‌رفتم:

– یعنی چی شده که بابا برگشته تهران؟ چرا به من دروغ گفت؟ زنه که همراهش

بوده کی بود؟ چند روزه تهرانه؟

– بیا ترمه این کشوی بی‌صاحب مونده رو باز کن...

با تکان محکمی، کشوی کمد چوبی و قدیمی را باز کردم. دسته‌ای اسکناس از زیر

لباس‌های تاشده بیرون آورد و به من داد:

– اینها دست تو باشه، من که هوش و حواس ندارم، روسریم کو؟

روسری را از روی دسته میل برداشتم:

– به مامان و بقیه چی بگیم؟

روسری‌اش را مرتب کرد و محکم گره زد:

– هیچی... هیچی نمی‌گیم، بذار فکر کنند هنوز رامسره.

در حیاط راکه باز کردم، سامان را دیدم که به اتومبیلیم تکیه داده و منتظر است. با

دیدن ما راست ایستاد. او را به عنوان یکی از همکلاسی‌های دانشکده معرفی کردم،

اما در آن لحظه حتی اگر براد پیت هم همراهم بود، نانا توجه‌ای نشان نمی‌داد.

دستش را گرفتم تا از روی پل آهنی جلوی در رد شود. روی صندلی جلو که نشست،

دوباره نالید:

– خدای محمد به فریادمون برسه...



کس و هیچ کجا دل نبندیدم و وابسته نشویم. با این که عامل اصلی این آوارگی مداوم، پدرم بود اما باز هم همه‌ما، از مادرم گرفته تا من و ترلان و تکین و نانا، عاشق او بودیم. او عزیز کرده‌ی مادربزرگ، عشق همیشگی مادرم، مرد ایده‌آل من و ترلان، قهرمان زندگی تکین و محبوب فامیل و دوستان و آشنایانمان بود. اخلاق خوش، خنده‌های بلند، خوشمزگی همیشگی به علاوه‌ی تیپ و ظاهری عالی، او را همیشه و همه جا مورد توجه قرار می‌داد. هیچ کس باورش نمی‌شد او پدر دو دختر بالای بیست سال باشد. گاهی که نگاهم به عکس عروسی پدر و مادرم می‌افتاد، از تغییراتی که در جهت خلاف هم پیدا کرده بودند می‌بهرت می‌شدم. مادرم که در عکس بسیار زیبا و ظریف و خندان بود، حالا زنی مریض‌احوال و پژمرده، و پدرم که جوانی بسیار لاغر با چهره‌ای بسیار معمولی بود به مرور زمان مثل هنرپیشه‌های سینما جذاب و خوش تیپ شده بود. شاید تنها کسانی که در برابر جذابیت پدرم نرم نشده بودند، پدر بزرگ و عمه‌هایم بودند. اخم و خشم پدر بزرگ از اعمال پدرم را به یاد داشتم اما دو عمه‌ام را که از پدرم بزرگ‌تر بودند، هرگز ندیده بودم. آنها که پیش از تولد من ایران را ترک کرده بودند، در قهری طولانی با او به سر می‌بردند.



به بیمارستان که برگشتیم، ساعت ملاقات تمام شده و خیابان خلوت‌تر شده بود. اتومبیل‌م را که پارک کردم، سامان هم همراه ما پیاده شد و آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

– کاری که با من نداری... من میرم، حتماً بهم خبر بده...

و سری در مقابل نانا فرود آورد و رفت. نانا اصلاً متوجه نشد. سراسیمه به سمت در ورودی بیمارستان می‌رفت. با عجله دنبالش دویدم:

– صبر کنید نانا، شما که نمی‌دونید کجا باید برین... بیاین از این طرف، باید با آسانسور بریم... طبقه سوم...

بالای سر پدرم ایستاده بودم و سعی می‌کردم در صورت این مرد بیهوش با

نام مادربزرگم نازآفرین بود. عمه‌هایم در کودکی او را نانا خواندند و این اسم رویش ماند. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم متعلق به پدر بزرگم بود. او سالها پیش درگذشت و خانه را برای نانا به ارث گذاشت. نانا، در طبقه پائین زندگی می‌کرد. من و پدر و مادرم با ترلان و تکین، خواهر و برادر کوچک‌ترم در طبقه بالا، خانه، قدیمی‌ساز بود، شاید یکی از اولین خانه‌های دوطبقه که در منطقه‌ی میرداماد ساخته شده بود. نانا تعریف می‌کرد که وقتی آنجا را خریدند، اطرافشان خالی و شبها تاریک و ترسناک بود. می‌گفت همه تعجب می‌کرده‌اند که چطور پدر بزرگم، آن کارمند عالی‌رتبه‌ی وزارت دارایی و طرف مشورت همه فامیل، چنین جایی را برای سکونت انتخاب کرده است. اما گذشت زمان نشان داد او چه درک درستی از آینده‌ی این منطقه و ساخت‌وسازهای سریع آن داشت. سالها پیش، وقتی هر دو عمه‌ام به خارج از ایران مهاجرت و پدرم ازدواج کرده بود، طبقه دوم را اجاره دادند اما با فوت پدر بزرگم، نانا ترجیح داد پسر ته‌تغاری و یکی‌یک‌دانه‌اش بالای سر او زندگی کند، نه غریبه‌ها؛ این شد که ما همسایه‌ی نانا و از اسباب‌کشی‌های مداوم و سالیانه، خلاص شدیم.

پدرم، تحصیلات معماری داشت، بی‌آنکه فارغ‌التحصیل شده باشد، درسش را نیمه‌کاره رها کرده بود. مثل خیلی دیگر از تصمیم‌های زندگی‌اش که پیش از به‌ثمر رساندن، آنها را به فراموشی سپرده بود. روزی به‌سادگی به این نتیجه رسیده بود که دانشگاه دیگر نکته‌ی مهم و تازه‌ای برای آموختن به او ندارد و وقت ورود به بازار کار است. علی‌رغم مخالفت پدر بزرگم دانشگاه را رها کرد و پیامد چنین تصمیمی دوره‌های متناوب و طولانی مدت بیکاری در سال‌های پس از آن شد. ازدواجش و تولد من و دو سال بعد ترلان خواهرم، تغییری در اخلاق و رفتار او نداده بود. وقتی پا به مدرسه گذاشتم، تازه فهمیدم همه پدرها بیشتر وقتشان را در خانه نمی‌گذرانند. اما این که خرج زندگی پرریخت‌وپاش ما از کجا تأمین می‌شد، چندین سال بعد ذهنم را مشغول کرد. وقتی برادرم تکین هم به دنیا آمده و مادرم کلافه از زندگی در خانه‌های اجاره‌ای لب به شکایت‌گشود، تازه آن موقع بود که فهمیدم چرا من و ترلان هیچ وقت دوست نزدیک و صمیمی نداشته‌ایم. این که هر سال در یک محله ساکن بودیم، ما را مجبور به تحصیل در مدارس متعدد می‌کرد و ما عادت کردیم به هیچ

چشمان بسته و پوست کبود و لوله‌های متعدد پلاستیکی در بینی و دهان، پدروم را بیابم. در یک لحظه، پاهای نانا سست شد. اگر به سرعت زیربازویش را نگرفته بودم روی زمین غلتیده بود. با کمک یکی از پرستاران، به زحمت او را از آی‌سی‌یو بیرون آوردیم. سرش را برگردانده بود و تا آخرین لحظه به سمت پدروم نگاه می‌کرد و زیر لب ناله کنان اسمش را صدامی زد. انگار منتظر بود پسرش با خنده بلند همیشگی از روی تخت برخیزد و بگوید همه اینها یکی از شوخی‌هایش بوده است.

در راهروی خالی و نیمه‌روشن پشت بخش مراقبت‌های ویژه، روی نیمکتی کنار هم نشستیم. بی‌حوصله و توانی برای حرف زدن. علی‌رغم اینکه صدها فکر و سوال در ذهن داشتیم اما انگار دلم نمی‌خواست دهانم را باز کنم. برای نانا، از آب سردکن انتهای راهرو در لیوان یک‌بار مصرف آب آورده بودم. جرعه‌جرعه آن را نوشید تا به اتمام رسید. بعد نفس عمیقی کشید. زمزمه کردم:

– چرا از رامسر برگشت و به ما خبر نداد؟

سکوت میان ما به هم نخورد. دوباره گفتم:

– چند بار تا به حال تهران بوده و به ما نگفته؟

نانا حرفی نزد. چیزی که مثل بغض گلویم را می‌فشرد به زحمت به زبان آوردم:

– زنی که همراهش بوده... اون کیه نانا؟

مادر بزرگم لیوان خالی پلاستیکی را در دستش مچاله کرد. صدای بلند آن مثل خراشیده شدن تخته سیاه با ناخن، دلم را خش انداخت. تنم مورمور شد و خودم را بی‌اختیار جمع کردم. دلم می‌خواست این سوال از دهانم بیرون نیامده بود. دلم می‌خواست نانا چیزی نمی‌شنید. دلم می‌خواست جوابی برایش نداشت. اما نانا، با حالتی ناگزیر و صورتی مصمم به سمت من برگشت و دستش را روی پایم گذاشت:

– ترمه، مادر، یه چیزی هست که باید بهت بگم.

نگاهش را از من دزدید. صدایش لرزید:

– شرمنده‌ام ولی... اونیه که توی تصادف با خسرو بود... زنشه...

روزهای پس از آن، مثل کابوس بود. انگار در خوابی طولانی و ناآرام و تلخ، دست‌وپای می‌زد و بیدار نمی‌شدم. خسته و کلافه بودم. نمی‌دانستم از اندوه تصادف پدروم به آن روز افتاده‌ام یا از بهت خیانت او. پدروم نه آن شب و نه شبها و روزهای بعد، به هوش نیامد. به کل کلاس‌های دانشگاه را فراموش کردم. مراقب بودم سامان بویی از ماجرا نبرد. یکی دوبار به بیمارستان آمد ولی از همان ورودی اصلی، به تلفن همراهم زنگ زد و من پائین نرفتم. هر دوبار با عجله گفتم نانا در جریان بازگشت پدروم بوده و می‌خواسته ما را سورپرایز کند. خدا را شکر می‌کردم که هیچ وقت در مورد زندگی خانوادگی‌ام چیزی به سامان نگفتم که حالا بخواهد پی به دروغ فحشی که می‌گویم ببرد. یک هفته که از کمای پدر گذشت، مجبور شدیم حقیقت را به ترلان بگوئیم. نانا دوست داشت صبر کند تا امتحانات دانشگاه تمام شود. ترلان دو سال از من کوچک‌تر بود و سال اول دانشکده‌رامی گذراند. اما رفت و آمدهای مداوم ما دو نفر، کنجکاوی ترلان را برانگیخته بود. حقیقت را که فهمید، در سکوتی مطلق گوشه‌ای نشست. در راهروی پشت در آی‌سی‌یو بودیم که حالا دیگر به مکانی آشنا برای ما تبدیل شده بود. نانا محتاطانه از او خواست:

– برو پدروم رو ببین... شاید صدات رو بشنوه.

ترلان با نفرت گفت:

– اگر مطمئن باشم می‌شنوه که خیلی حرفها دارم تا بهش بزنم.

نانا با اندوه زمزمه کرد:

– اون پدروم...

و ترلان جواب داد:

– اون زن مریضی هم که بی‌خبر توی خونه نشسته، مادرمه...

نانا مظلومانه نالید:

– خدای محمد به فریادمون برسه...



همیشه می‌دانستم همانقدر که من به پدر نزدیک و به او علاقه‌مندم، ترلان هم



نورچشمی مادرم به حساب می‌آید. ظاهر بسیار زیبا و قامت ظریف آن دو، به علاوه خلق و خوی ساکت و آرامشان آنها را بسیار شبیه هم کرده بود. شاید ترلان از مادر زیباتر و البته که از او سردتر و خوددارتر بود. انگار آگاهی از زیبایی‌اش باعث غرور بیش از اندازه‌ای در او شده بود. من و خواهرم هرگز به هم نزدیک نبودیم. با اینکه در یک اتاق به سر می‌بردیم، نه او از سامان و برنامه‌های من برای آینده‌ام خبر داشت و نه من دوستان و همکلاسی‌های او را می‌شناختم. از او آن چه را می‌دانستم که هر غریبه‌ای هم می‌توانست بداند. دختر جوان بیست و دو ساله‌ای که پس از دو سال ماندن در پشت سد کنکور، در رشته نقاشی دانشگاه آزاد پذیرفته شده بود و طبق عادتش، در سکوت، می‌رفت و می‌آمد و واحدهایش را پاس می‌کرد. آخر هر ترم شهریه‌اش را از پدر می‌گرفت و وقتی خانه بود، در غیاب من در اتاقمان وقت می‌گذراند و وقتی من حضور داشتیم، بودن کنار مادرم را ترجیح می‌داد. مادری که خود بیشتر اوقاتش را در اتاقی در بسته می‌گذراند. دور از همسر و فرزندان و زندگی عادی.

مادرم بیمار بود. از بیماری‌اش سالهامی‌گذشت. با افسردگی شروع شد و همراه با شدت گرفتن آن، ترکیبی از شیدایی و فوبیاهای مختلف هم خود را نشان داد، ابتدا دلیلش را فوت پشت سر هم پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام می‌دانستیم. آنها سالها پیش به خاطر بیماری آسم پدر بزرگم، به شهسوار رفته و آنجا زندگی می‌کردند. مادرم تنها فرزند خانواده بود و از دواجش برخلاف میل و موافقت پدر و مادر. با فوت آنها، انگار تنهایی و احساس گناه از رنجاندن و دور ماندن از والدینش، در مادرم شدت گرفت، رفته‌رفته نسبت به بیرون رفتن از خانه بی‌میل شد و به تدریج حتی بیرون آمدن از اتاقش برایش زجر بسیار به شمار می‌رفت. ترجیح می‌داد به جای آدمها، اوقاتش را با گلدان‌های متعددی بگذراند که در گوشه و کنار اتاق خوابش قرار داده بود و مداوم با وسواس به آنها می‌رسید و برایشان حرف می‌زد. گه‌گاه ساعتی از اتاقش بیرون می‌آمد و غذایی می‌پخت و دستی به سر تکین می‌کشید و دوباره در اتاقش پنهان می‌شد. علی‌رغم نسخه‌های متعدد از پزشکان مغز و اعصاب، در دو سه سال گذشته این حالات در او شدیدتر شده بود و عملاً به زندگی بدون حضور او، عادت

کرده بودیم.

پس عجیب نبود که فامیل و دوستان و آشنایانی که به سرعت در جریان تصادف پدرم قرار گرفته بودند، در عیادت‌هایشان سراغی از مادرم نمی‌گرفتند. نانا هر روز و من هفته‌ای دو سه بار به بیمارستان می‌رفتیم. وقت نانا به پذیرایی از ملاقات‌کننده‌های پدرم می‌گذشت و صحبت با پزشکان و گوش دادن دقیق به توضیحات پرستاران. اما من دنبال داروها و کارهای حسابداری پدرم می‌رفتم. ما هیچ‌کدام هرگز بیمه نبودیم چون پدر شغل ثابتی نداشت. هرچند وقت یک بار سر پروژه‌های می‌رفت ولی همکاری‌اش با هیچ‌کجا برای مدت طولانی ادامه نمی‌یافت. چند ماه بود به عنوان مهندس ناظر، در پروژه شهرک‌سازی یکی از دوستانش در حوالی رامسر به کار مشغول بود. در این پروژه، سرمایه‌گذاری هم کرده و یکی از سهامداران به شمار می‌رفت. به همین دلیل در دفعات بیشتر و مدت طولانی‌تری به رامسر سفر می‌کرد.

زندگی‌مان از شکل عادی خود خارج شده بود. عدم حضور نانا در خانه، معنایش تنهایی تکین و نامرتبی تغذیه‌اش بود. ترلان هیچ مسئولیت اضافه‌ای را نمی‌پذیرفت. من با غیبت‌های زیاد از کلاس‌های دانشکده باعث عصبانیت سامان شده بودم. حتی مادرم علی‌رغم بی‌توجهی‌اش به رفت و آمدهای ما، به نظرم بی‌قرارتر و عصبی‌تر از همیشه می‌رسید.

